

شوق وصال

# شوق وصال

مریم بینایی

تهران - ۱۳۹۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: بینایی، مریم
عنوان و پدیدآور	: شوق وصال / مریم بینایی.
مشخصات نشر	: تهران، نشر علی، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	: ۴۹۶ ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 122 - 5
یادداشت	: فیفا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۰ ش ۹ / ۸۲۵ ی / PIRV۹۸۰
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۲۴۲۰۱۸۸

## بنام خالق عشق

نسیمی که از روی چمن‌های آب خورده می‌وزید، کمی از سماجت  
سوزنده خورشید کم می‌کرد. شاخه‌های بید مجنون تکانی می‌خورد و  
برخنکا و شدت نسیم می‌افزود.

ثنا لب باغچه حیاط دانشکده نشسته بود. غرق لذت از زیبایی منظره‌ی  
اطراف و نسیمی که صورتش را نوازش می‌کرد، چشم بسته و نفس عمیقی  
کشید.

پایان این لذت زودگذر پخ پر شرورشور ستاره بود. ثنا وحشت‌زده  
چشم باز کرد:

— زهرمار! یه بار مثل آدم نمی‌یای.

ستاره که از خنده ریشه می‌رفت کنار ثنا ولو شد:

— من آدم نمی‌شم، تو چرا هردفعه می‌ترسی!؟

لبخندی نمکین گوشه لب ثنا نشست و چهره خواستنی‌اش را از هم  
گشود:

— مثل اجل معلق بهو پیدات می‌شه، توقع داری نترسم؟

ستاره بلند شد و دست ثنا را گرفت و او را هم بلند کرد:

**نشر علی**: خیابان انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها: ۶۶۹۶۷۰۲۷

### شوق وصال

#### مریم بینایی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۱

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال، صحافی: تیرگان

نمونه‌خوان اول: آرزیتا حسن نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 122 - 5

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

قیمت ۱۳۵۰۰ تومان

— من که از همین الان دلم تنگ می‌شه. بیا با هم چند واحد برای تابستون برداریم.

— گفتم که نمی‌تونم، دیر دیر ما از فردا صبح خونه عزیز جونیم.

— او... کو تا رفتن عزیز جون. عزیز شما یه حج می‌خواد بره شما همه تابستون رو اون جا تلپین.

ثنا همراه با لبخند معناداری گفت:

— اگه بر فرض محال من بگم نریم، مامان و به خصوص رها راضی

نمی‌شن. می‌گی نه از خودش پیرس، داره از اون طرف می‌یاد.

زیر سایه درخت‌ها به سمت رها به راه افتادند. رها با دیدنشان، خوشحال از تمام شدن آخرین امتحان شروع به دویدن کرد. وقتی رسید محکم ستاره را بغل گرفت:

— آخ جون تموم شد نصف عمرم رو این امتحانا گرفت.

ستاره خندید:

— در عوض باقیمونده عمرت رو تابستون توی خونه باغ عزیز جون

سر می‌کنی.

با مکث کوتاهی دوباره ادامه داد:

— البته شایدم اصلاً رو عمرت حساب نشه!

رها بی‌خیال سردرآوردن از منظور ستاره شد:

— مجبوریم دیگه.

ستاره نگاهی به ثنا کرد و رو به رها گفت:

— آره جون خودت، تو گفتی و منم باورم شد.

— آخه نذری عزیز جون هم بعد از سفرشه. تازه، نمی‌دونی مامان

چه قدر خوشحاله که به این بهونه می‌تونه یه مدت خونه عزیز و پیش خاله

مهلا باشه.

ثنا زد روی شانه ستاره:

— بی‌خیال این حرفا، ببین باز کی اومده ستاره.

همان‌طور که وارد خیابان می‌شدند، ستاره به سمتی که ثنا می‌گفت،

نگاه کرد. با این که برای چندمین بار اتفاق می‌افتاد اما باز دل ستاره را

به لرزه درآورد.

ثنا مقابلش ایستاد:

— من دیگه دارم نگران می‌شم ستاره. این آرش دیوونه تا کی می‌خواد

سر راهت سبز بشه؟ چرا به هیچ کس چیزی نمی‌گی؟

رها با تعجب نگاهی به آرش که آن طرف خیابان کنار ماشین آخرین

مدلش ایستاده بود، کرد و با آرنج به پهلوی ستاره زد:

— پس این با تو کار داره که همیشه این‌جاست؟ دخترای کلاس ما

دلشون ضعف می‌ره واسش.

ثنا نگاه پراکراهی به رها کرد:

— من یکی که حالم ازش بهم می‌خوره.

دوباره به چهره رنگ پریده ستاره نگاه کرد:

— چرا بهش نمی‌گی نباید بیاد این‌جا؟ بگو دست از سرت برداره.

ستاره که تازه متوجه موقعیتش شده بود، در حالی که کاملاً ترس در

چهره‌اش مشهود بود، به زور لبخندی زد:

— چی بهش بگم؟ نمی‌تونم که توی خونه پیش بابام به برادر زنش بگم

لطفاً دیگه نیا و مزاحم نشو. نمی‌دونم چرا دست بردار نیست، بره بچسبه

به یکی از این دخترایی که با یه اشاره با سر می‌رن طرفش.

رها با ادا و اخم کرد:

– ایش، به قول کتابیون چه قدرم خوشگله پدر...

و با نگاه سریع ثنا خندید و حرفش را عوض کرد:

– پدر صلواتی. من که نمی‌گم، کتی می‌گه.

ستاره دست ثنا و رها را گرفت و داخل پیاده‌رو به سرعت به راه افتاد:

– خوشگلیش به درد خودش می‌خوره، پسره بی سیرت. هرچه قدرم

می‌گم نه، کسی گوشش بدهکار نیست.

رها با تعجب بیشتری گفت:

– مگه خواستگاری ام کرده؟!

– آره، متأسفانه همین کارش شده یه دلیل موجه واسه رفت و آمدهای

بی‌وقتش به خونمون.

همان موقع ماشین آرش با سرعت و پر سروصدا از کنارشان رد شد و

رفت.

\*\*\*

وارد خانه که شدند، از وجود سه چمدان بزرگ گوشه نشیمن تعجب

کردند. ثنا کیفش را روی کاناپه انداخت و به طرفی که مادر آنجا بود رفت،

هنوز سرگرم جمع و جور کردن وسایلشان بود. ثنا به دیوار تکیه زد:

– مامان ملیح، تموم نشد این توشه سفر ما؟

ملیحه به سمت ثنا چرخید و لبخند مهربانی به او زد:

– علیک سلام به روی ماهت مامان جان. اینارو با خودمون نمی‌بریم،

دارم اتاق رو جمع و جور می‌کنم.

– ببخشید سلام.

ملیحه در آخرین کمد را هم بست و گفت:

– خب دیگه تموم شد. بریم میز ناهار و بچینیم که الآن فرشاد هم

می‌یاد.

صدای رها که سعی در پنهان کردن خوشحالی‌اش داشت، از آشپزخانه

بلند شد:

– فرشاد؟! دیگه اون واسه چی می‌یاد؟

ملیحه جلو آمد، صورت ثنا را بوسید و خطاب به رها با صدای بلند

گفت:

– بده بچه‌ام می‌یاد کم‌کمون.

بعد از اتاق بیرون آمد:

– ما که مرد نداریم. غریبه که نیست مامان جان، پسر خالته.

رها با لحن دلجویانه‌ای گفت:

– می‌دونم می‌یاد کمک، ولی من نمی‌تونم موقع غذا خوردن روسری

سرم بذارم.

صدای زنگ آیفون با خنده بلند ثنا همراه شد و فرصتی برای جواب

دادن رها باقی نگذاشت. رها به طرف آیفون تقریباً دوید:

– بله خودشه، چه تپی‌ام زده.

بعد گوشی را برداشت و گفت:

– بله؟

صدای شوخ و سنگ فرشاد توی گوشی پیچید:

– یه جوری می‌گی بله انگار منو ندیدی. باز کن منم فرشاد.

– حالا که این جوری شد، باز نمی‌کنم.

– نکن، با کلید خودم باز می‌کنم. منو بگو که بهت احترام می‌ذارم و

زنگ می‌زنم.

رها با تعجب دید که فرشاد خیلی خونسرد از جلوی آیفون رد شد.

محکم گوشی را سر جایش گذاشت و به طرف آشپزخانه رفت:

— مامان ملیح، مگه فرشاد کلید داره؟

اما مادرش را توی آشپزخانه ندید ولی صدای فرشاد جواب سؤالش

را داد. به سرعت نشست پشت اپن و گفت:

— ثنا، واسه منم یه روسری بیار.

فرشاد روسری که روی کاناپه بود را برداشت و به طرف اپن رفت:

— یکی بسه؟

رها خودش را پایین تر کشید:

— واسه تو زیادم هست.

فرشاد برگشت:

— خیلی خب پس نمی‌خواد سرت کنی.

— لوس نشو، بده ببینم.

فرشاد دستش را به کمرش زد:

— این ببینم به چه معنی بود؟

— فرشاد، بده دیگه.

— آهان، حالا شدی دختر خوب. لحن زمین تا آسمون عوض شد، تا

زور بالای سر شما خانوما نباشه...

— اصلاً نمی‌خوام. مامان ملیح، یه دفعه کجا غیبتون زد؟ ثنا؟

ثنا از پله‌ها پایین آمد:

— چه خبرتونه؟ خونه رو گذاشتین رو سرتون.

فرشاد جلو رفت:

— هیچی ثنا جان، تقصیر رهاست. تو اصلاً صدای منو شنیدی؟ تو

بهش بگو که اگه آدم درخواستی داره باید مؤدبانه بگه.

ثنا لبخندی به فرشاد زد و روسری را از دستش بیرون کشید:

— سربه سرش نذار.

فرشاد دست‌هایش را جلوی سینه جمع کرد و همان‌طور که با چشم

رفتن ثنا را دنبال می‌کرد گفت:

— ثنا با اینکه یک سال از تو کوچکتره ولی از رفتارش به نظر می‌یاد یک

سال از تو بزرگ‌تره. جون من آدم شو رها، این شوهر می‌کنه می‌ره تو روی

دستمون می‌مونی آ! از من گفتن بود.

رها با نگاه غضبناکی از جلوی فرشاد رد شد و او هم پشت سرش

به راه افتاد:

— ناراحت نشو عزیز من. واقع بین باش دختر خاله جان، آخه مردم که

مغز خر نخوردن بیان تورو بگیرن.

رها وارد اتاق شد و به محض رسیدن فرشاد در اتاق را محکم بهم

کوبید. صدایش شنیده می‌شد:

— آره متأسفانه کسی منو نمی‌گیره، خصوصاً وقتی بفهمن پسر خاله‌ای

مثل تو دارم.

فرشاد نگاهی به ثنا کرد. هردو خندیدند و بعد فرشاد برای دیدن خاله

ملیحه از پله‌ها بالا رفت.

نگاه ثنا روی دیوار کشیده شد. قاب عکس ملیحه و عطا هنوز هم

می‌خندید. عطا خوش‌چهره و جوان بود و دستش عاشقانه دور گردن

ملیحه حلقه شده بود...

پس چرا...؟

ثنا و رها همراه با مادرشان یک خانواده سه نفره را تشکیل می‌دادند.

خانواده‌ای که پدر نداشت. در واقع به دلیل یا دلایلی که هنوز برای ثنا و